



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۰

آن عشرتِ (۱) نو که برگرفتیم
پا دار که ما ز سر گرفتیم

آن دلبرِ خوبِ باخبر را
مست و خوش و بی‌خبر گرفتیم

هر لحظه ز حُسنِ یوسفِ خود
صد مصرِ پُر از شِکر گرفتیم

در خانه حُسن بود ماهی
رَفْتیمش و بام و در گرفتیم

آن آبِ حیاتِ سَرْمَدی (۲) را
چون آبِ درین جگر گرفتیم

چون گوشهٔ تاجِ او بدیدیم
مستانه‌اش از کمر گرفتیم

هر نقش که بی‌وی است مُرده‌ست
از بهر تو جانور گرفتیم

هر جانوری که آن ندارد
او را علفِ سَقَر (۳) گرفتیم

هر کس گه‌ری گرفت از کان
از کان همه سیبِبر (۴) گرفتیم

از تابشِ نورِ آفتابی
چون ماهِ جمال و فر (۵) گرفتیم

شمسِ تبریز چون سفر کرد چون ماه از آن سفر گرفتیم

- (۱) عِشْرَت: شادی، طرب، زندگی، کامرانی
 - (۲) سَرْمَدی: جاودانه، همیشگی
 - (۳) سَقَر: جهنّم، از ناها و طبقاتِ دوزخ
 - (۴) سِیْمَبَر: کسی که بدنش مانند نقره سفید است، مجازاً زیبا
 - (۵) فَر: جلال و شکوه ایزدی
-

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۰

آن عِشْرَتِ نو که برگرفتیم
پا دار که ما ز سر گرفتیم

آن دلبرِ خوبِ باخبر را
مست و خوش و بیخبر گرفتیم

هر لحظه ز حُسْنِ یوسفِ خود
صد مصرِ پُر از شِکر گرفتیم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۵

گاه باشد کو به هر بادی جَهْد
کوه کی مر باد را وزنی نهد؟

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۹۲۵

جانهای خلق پیش از دست و پا
می‌پریدند از وفا اندر صفا

چون به امر اِهْبِطُوا (۶) بندی (۷) شدند
حبس خشم و حرص و خرسندی شدند

قرآن کریم، سورۀ بقره (۲)، آیه ۳۸

«قُلْنَا اهْبِطُوا مِنْهَا جَمِيعًا ۖ فَاِذَا يَأْتِيَنَّكُمْ مِنْيْ هُدًى
فَمَنْ تَبِعَ هُدَايَ فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ.»

«گفتیم: همه از بهشت فرود آیید؛ پس اگر هدایتی
از من به سوی شما رسید، آنها که هدایت مرا
پیروی کنند، نه بیمی دارند و نه اندوهی.»

(۶) اهْبِطُوا: فرود آیید، هبوط کنید

(۷) بندی: اسیر، به بند درآمده

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

فکر محدود بُد و جامع و فارق بیحد
آنچه محدود بُد، آن محو شد از نامحدود

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۷

رویِ نفسِ مطمئنّه در جسد
زخمِ ناخن‌هایِ فکرت می‌کشد

قرآن کریم، سوره فجر (۸۹)، آیات ۲۷ و ۲۸

«يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنِّةُ، ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ
«رَاضِيَةً مَّرْضِيَةً.»

«ای روح آرامش یافته، راضی و مرضی به سوی
پروردگارت بازگرد.»

فکرتِ بد ناخنِ پُر زهر دان
می‌خراشد در تعمّق^(۸) رویِ جان

تا گشاید عُقْدَهُ (۹) اِشْكَالَ رَا
دِر حَدَثِ (۱۰) كِرْدِهَسْت زَرِّين بِيَل رَا

عقده را بگشاده گیر ای مُنْتَهَى (۱۱)
عقده‌یی سخت‌ست بر کیسهٔ تهی

دِر گِشَادِ عُقْدَه‌هَا گِشْتِی تُو پِیر
عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر

عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت
که بدان‌ی که خُسی (۱۲) یا نیک‌بخت

حَلُّ اَیْنِ اِشْكَالِ كُنْ، گَر اَدْمِی
خَرَجِ اَیْنِ كُنْ دَمْ، اِگَر اَدْمِی

(۸) **تعمّق**: دوران‌دیشی و کنجکاوی، در اینجا به معنی دنبال‌روی از عقل جزیی است.

(۹) **عُقده**: گره

(۱۰) **حَدَث**: سرگین، مدفوع

(۱۱) **مُنتهی**: به پایان رسیده، کمال یافته

(۱۲) **خَس**: خار، خاشاک، پست و فرومایه

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۴

تو به هر صورت که آیی بیستی
که، منم این، والله آن تو نیستی

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق
در غم و اندیشه مانی تا به حلق

این تو کی باشی؟ که تو آن اَوْحَدی (۱۳)
که خوش و زیبا و سرمستِ خودی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۷

به مثالِ آفتابی نرّوی مگر که تنها
به مثالِ ماهِ شبِ رو، حَشَم و حَشَرِ نداری

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۹

بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد
بلکه آتش در همه آفاق (۱۴) زد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۱

گرچه با تو، شه نشیند بر زمین
خویشتن بشناس و، نیکوتر نشین

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۰

لی مَعَالِهِ وقت بود آن دم مرا
لَا يَسَعُ فِيهِ نَبِيٌّ مُجْتَبَىٰ

برای من لحظه فنا وقتی بود که تنها با خدا باشم
به نحوی که هیچ پیامبر برگزیده‌ای در آن مقام یا حال جا ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۳

پس ادب کردش بدین جُرم اوستاد
که مَسَاز از چوبِ پوسیده عِمَاد (۱۵)

قرآن کریم، سورہ منافقون (۶۳)، آیه ۴

«وَإِذَا رَأَوْهُمْ تَعْجَبُ أَجْسَامُهُمْ وَإِنْ يَقُولُوا تَسْمَعُ لِقَوْلِهِمْ كَأَنْهُمْ خَشَبٌ مُسْنَدَةٌ...»

«چون آنها را ببینی تو را از ظاهرشان خوش می‌آید، و چون سخن بگویند به سخنشان گوش می‌دهی، گویی چوب‌هایی هستند به دیوار تکیه داده.»

(۱۵) عماد: ستون، تکیه‌گاه

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۰

شمس تبریز چون سفر کرد
چون ماه از آن سفر گرفتیم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۲۱

خوش خبرانِ غلامِ تو، رطلِ گران^(۱۶) سلامِ تو
چون شنوند نامِ تو، یاوه کنند پا و سر

مست و خراب و شاد و خوش، می‌گذری ز پنج و شش
قافله را بگش، بگش، خوش سفریست این سفر

(۱۶) رطلِ گران: سطلِ سنگین، ظرفِ بزرگ

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۸

پی پیاپی می‌بر ار دوری ز اصل
تا رگِ مردیت آرد سوی وصل

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۲۹

روبها، پا را نگه دار از کلوخ
پا چو نبُود، دُم چه سود ای چشمشوخ^(۱۷)؟

(۱۷) چشمشوخ: گستاخ

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۵

کاه باشد کو به هر بادی جَهْد
کوه کی مر باد را وزنی نهد؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

چون ز کَفْتِ باده کشم، بیخبر و مست و خوشم
بیخطر و خوفِ کسی، بیشر و شورِ بشری

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳

خُفته از احوالِ دنیا روز و شب
چون قلم در پنجهٔ تقلیبِ (۱۸) رب

(۱۸) تقلیب: برگردانیدن، واژگونه کردن

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۷

ای دهندهٔ قوت و تمکین و ثبات
خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات

اندر آن کاری که ثابت بودنیست
قایمی ده نفس را، که مُنثنیست (۱۹)

(۱۹) مُنثنی: خمیده، دوتا، در اینجا به معنی سستکار و درمانده

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۳

گفت که سرمست نه‌ای، رو که از این دست نه‌ای
رفتم و سرمست شدم، وز طرب آکنده (۲۰) شدم

(۲۰) آکنده: پُر، لبریز

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲

خویش را تسلیم کن بر دامِ مُزد
وانگه از خود بی ز خود چیزی بدُزد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۳

هر جا خیالِ شه بود باغ و تماشاگه بود
در هر مقامی که روم بر عشرتی برمی‌تنم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۶

هر چیز که می‌بینی، در بی‌خبری بینی
تا باخبری والله او پرده بنگشاید

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۳۸

چند روزی که ز پیشم رانده است
چشم من در رویِ خوبش مانده است

کز چنان رُویی چنین قهر ای عَجَب
هر کسی مشغول گشته در سَبَب

من سبب را ننگرم، کآن حادث است
زآنکه حادث، حادثی (۲۱) را باعث است

لطفِ سابق را نِظاره می‌کنم
هرچه آن حادِث، دوپاره می‌کنم

(۲۱) حادِث: تازه پدیده آمده، جدید، نو

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۶۳۹

گر تو این انبان^(۲۲)، ز نان خالی کُنی
پُر ز گوهرهایِ اِجلالی^(۲۳) کنی

طفلِ جان، از شیرِ شیطان باز کُن
بعد از اَنشُ با مَلک انباز کُن

تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای
دان که با دیوِ لعین^(۲۴) همشیره‌ای^(۲۵)

(۲۲) اَنبَان: کیسه

(۲۳) اِجْلَالِی: گرانقدر

(۲۴) لَعِین: ملعون

(۲۵) هَمْشِیرَه: خواهر، در اینجا به معنی همراه و دمساز

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۷

رفتم به سوی مصر و خریدم شِگری را
خود فاش بگو یوسفِ زرین کمری را

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۴

خانه‌ای را کش دریچه‌ست آن طرف
دارد از سَیرانِ (۲۶) آن یوسف شَرَف

(۲۶) سَیران: گذر کردن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳

گفت پیغمبر که جنت از اله
گر همی خواهی، ز گس چیزی خواه

چون نخواهی، من کفیلم مر تو را
جَنَّتُ الْمَأْوَىٰ (۲۷) و دیدارِ خدا

حدیث

«وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ.»

«و هر که بر خدا توکل کند، خدا او را کافی است.»

(۲۷) جَنَّتُ الْمَأْوَىٰ: یکی از بهشت‌های هشتگانه

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۰

منگر به هر گدایی که تو خاص از آن مایی
مفروش خویش ارزان که تو بس گرانبهایی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۰

بر هر چه امیدستت، کی گیرد او دستت
بر شکلِ عصا آید و آن مارِ دوسر باشد

و آن غصّه که می‌گویی: آن چاره نکردم دی
هر چاره که پنداری، آن نیز غَرَر (۲۸) باشد

(۲۸) غَرَر: هلاکت، فریب خوردن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۷

شاد از وی شو، مشو از غیر وی
او بهارست و دگرها، ماهِ دی

هر چه غیرِ اوست، استدرجِ توست
گرچه تخت و ملک توست و تاجِ توست

قرآن کریم، سورهٔ اعراف (۷)، آیات ۱۸۱ و ۱۸۲

«وَمِمَّنْ خَلَقْنَا أُمَّةً يَهْدُونَ بِالْحَقِّ وَبِهِ
يَعْدِلُونَ.» (۱۸۱)

«از آفریدگان ما گروهی هستید که به حق راه
می‌نمایند و به عدالت رفتار می‌کنند.»

«وَالَّذِينَ كَذَّبُوا بِآيَاتِنَا سَنَسْتَدْرِجُهُمْ مِنْ حَيْثُ لَا
يَعْلَمُونَ.» (۱۸۲)

«و آنان را که آیات ما را دروغ انگاشتند، از
راهی که خود نمی‌دانند به تدریج خوارشان
می‌سازیم (به تدریج به لب پرتگاه میکشانیم)، (به
تدریج به افسانه من ذهنی می‌کشانیم).»

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۴

خانه را من رُوَفتم از نیک و بد
خانه‌ام پُرست از عشقِ احد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۸

ادْخُلُوا الْاٰیٰتَ مِنْ اَبْوَابِهَا
وَاطْلُبُوا الْاَغْرَاضَ فِیْ اَسْبَابِهَا

«برای درآمدن به خانه‌ها باید از درهای آن وارد شوید. و برای نیل به مقصود و مطلوب خود باید خواهانِ توسل به علل و اسبابِ آن شوید.»

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۸۹

«وَلَيْسَ الْبِرُّ بِأَنْ تَأْتُوا الْبُيُوتَ مِنْ ظُهُورِهَا وَلَكِنَّ
الْبِرَّ مَنِ اتَّقَىٰ وَأَتُوا الْبُيُوتَ مِنْ أَبْوَابِهَا وَاتَّقُوا اللَّهَ
لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ.»

«و پسندیده نیست که از پشت خانهها به آنها
داخل شوید، ولی پسندیده راه کسانی است
که پروا می‌کنند و از درها به خانهها درآید و از
خدا بترسید تا رستگار شوید.»

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۷

گر همی جوید در بی‌بها
ادخلوا الأبیت من ابوابها

می‌زن آن حلقهٔ در و بر باب بیست
از سوی بامِ فلکُتان راه نیست

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۱

باز در بستندش و، آن درپرست (۲۹)
بر همان اُمید آتش پا (۳۰) شده‌ست

(۲۹) درپرست: پرستندهٔ در، یعنی کسی که مراقب و امیدوار گشوده شدنِ درِ مقصود است.

(۳۰) آتش پا: شتابان و تیزرو

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۶

بر کنارِ بامی ای مستِ مُدام (۳۱)
پست بنشین یا فرود آ، وَالسَّلَام

هر زمانی که شدی تو کامران
آن دمِ خوش را کنارِ بامِ دان

(۳۱) مُدام: شراب

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۳

تو خوش و خوبی و، کانِ هر خوشی
تو چرا خود منتِ باده کشی؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۷

هرچه از وی شاد گردی در جهان
از فراقِ او بیندیش آن زمان

ز آنچه گشتی شاد، بس کس شاد شد
آخر از وی جَست و همچون باد شد

از تو هم بجهد، تو دل بر وی مَنه
پیش از آن کو بجهد، از وی تو بجه

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

که سرگردان بدین سرهاست گر نه
سکون بودی جهانِ بیسکون را

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

علّتی بتر ز پندارِ کمال
نیست اندر جانِ تو ای ذُودَلال (۳۲)

(۳۲) نُوْدَلال: صاحبِ ناز و کرشمه

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۱۹

در تگ جو هست سِرگینِ ای فَتّی^(۳۳)
گرچه جو صافی نماید مر تو را

(۳۳) فَتّی: جوان، جوانمرد

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۴۰

کرده حق ناموس را صد من حَدید^(۳۴)
ای بسی بسته به بندِ ناپدید

(۳۴) حَدید: آهن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من
هیچ مباش یک نَفَسِ غایب از این کنارِ من

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او
خو بدزد دل نهان از خوی او

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها
از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶

گرگ درنده‌ست نفسِ بد، یقین
چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴

بر قرینِ خویش مَفْزَا در صِفَت
کَانَ فِرَاقِ آرد یقین در عاقبت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۰

آن آبِ حیاتِ سَرْمَدی را
چون آبِ درین جگر گرفتیم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۸

چیست تعظیم (۳۵) خدا افراشتن؟
خویشتن را خوار و خاکی داشتن

چیست توحیدِ خدا آموختن؟
خویشتن را پیشِ واحد سوختن

گر همی خواهی که بفروزی چو روز
هستی همچون شبِ خود را بسوز

(۳۵) تعظیم: بزرگداشت، به عظمتِ خداوند پی بردن

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰

از ترازو کم کُنی، من کم کنم
تا تو با من روشنی، من روشنم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۵

ذَرَّه‌ای گَر جَهْدِ تو افزون بُود
دَر ترازویِ خدا موزون بُود

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۰

خواب چون در می‌رمد از بیمِ دلِق
خوابِ نسیانِ گَی بُود با بیمِ حَلْق؟

لَا تُؤَاخِذِ اِنْ نَسِينَا، شد گواه
که بُود نسیان به وجهی هم گناه

زآنکه استکمالِ تعظیم او نکرد
ورنه نسیان در نیوردی نبرد

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۸۶

«... رَبَّنَا لَا تُؤَاخِذْنَا إِنْ نَسِينَا أَوْ أَخْطَأْنَا...»

«... ای پروردگار ما، اگر فراموش کرده‌ایم یا
خطایی کرده‌ایم، ما را بازخواست مکن ...»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

یار در آخر زمان کرد طرب سازی
باطن او جدِّ جدِّ، ظاهر او بازی

جمله عشاق را یار بدین علم کُشت
تا نکند هان و هان، جهل تو طنازی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

اگر نه عشقِ شمس الدین بُدی در روز و شب ما را
فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را؟

بُتِ شهوت برآوردی، دَمار از ما ز تابِ خود
اگر از تابش عشقش، نبودی تاب و تب، ما را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

لذَّتِ بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او
قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بُود؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹

ننگرم کس را و گر هم بنگرم
او بهانه باشد و، تو منظرَم^(۳۶)

عاشقِ صُنْعِ (۳۷) توأم در شُکر و صبر (۳۸)
عاشقِ مصنوعِ (۳۹) کی باشم چو گبر (۴۰)؟

عاشقِ صُنْعِ خدا با فر بود
عاشقِ مصنوعِ او کافر بود

(۳۶) مَنْظَر: جای نگریستن و نظر انداختن

(۳۷) صُنْع: آفرینش

(۳۸) شُکر و صبر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.

(۳۹) مصنوع: آفریده، مخلوق

(۴۰) گبر: کافر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۱۴

ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل
خدای گفت که انسان لِرَبِّه لَکَنُود

قرآن کریم، سوره عادیات (۱۰۰)، آیه ۶

«إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنُودٌ.»

«همانا آدمی نسبت به پروردگارش بسیار
ناسپاس است.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۰

هر نقش که بی‌وی است مُرده‌ست
از بهر تو جانور گرفتیم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

بی او نتوان رفتن، بی او نتوان گفتن
بی او نتوان شستن^(۴۱)، بی او نتوان خفتن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۰

هر جانوری که آن ندارد
او را علفِ سَقَرِ گرفتیم

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۱۲۵

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بندۀ طلعتِ (۴۲) آن باش که آنی دارد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۴

مر لئیمان (۴۳) را بزن، تا سر نهند
مر کریمان را بده تا بر (۴۴) دهند

لاجرم (۴۵) حق هر دو مسجد آفرید
دوزخ آنها را و، اینها را مزید

ساخت موسی قدس در، بابِ صغیر
تا فرود آرند سر قومِ زحیر (۴۶)

زانکه جباران (۴۷) بُدند و سرفراز
دوزخ آن باب صغیر است و نیاز

(۴۳) لئیم: ناکس، فرومایه

(۴۴) بر: میوه

(۴۵) لاجرم: به ناچار

(۴۶) قوم زحیر: مردم بیمار و آزاردهنده

(۴۷) جبار: ستمگر، ظالم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴

ناز کردن خوش تر آید از شگر
لیک، کم خایش^(۴۸)، که دارد صد خطر

ایمن‌آبادست آن راه نیاز
ترک نازش گیر و، با آن ره بساز

(۴۸) خاییدن: جویدن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷

خریدی خانه دل را، دل آن توست، میدانی
هر آنچه هست در خانه از آن کدخدا باشد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۴

بی‌وفایی دان وفا با ردِّ حق (۴۹)
بر حقوقِ حق ندارد کس سبق

(۴۹) ردِّ حق: آنکه از نظر حق تعالی مردود است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا (۵۰)
تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴

بر قرینِ خویش مَفْزَا در صِفَت
کَانَ فِرَاقِ آرد یقین در عاقبت

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲

چون تو گوشِی، او زبان، نی جنس تو
گوشها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶

اَنْصِتُوا را گوش کن، خاموش باش
چون زبانِ حق نگشتی، گوش باش

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۶

از سخن گویی مجوید ارتفاع
منتظر را به ز گفتن، استماع (۵۱)

(۵۱) استماع: شنیدن، گوش دادن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۰

هر کس گهری گرفت از کان
از کان همه سیجبر گرفتیم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴

تاجِ گرمناست بر فرقِ سَرَت
طُوقِ (۵۲) اَعْطِینَاکَ اَویزِ بَرَت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۰

شمسِ تبریز چون سفر کرد
چون ماه از آن سفر گرفتیم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸

چون به من زنده شود این مُردتن
جانِ من باشد که رُو آرد به من

من کنم او را ازین جان محتشم
جان که من بخشم، ببیند بخششم

جانِ نامحرمِ نبیند رویِ دوست
جز همانِ جانِ کاصلِ او از کویِ اوست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰

مرغِ جذبه ناگهانِ پرَد ز عَش (۵۳)
چون بیدیدی صبح، شمعِ آنکه بگُش

چشمها چون شد گذاره (۵۴)، نورِ اوست
مغزها می‌بیند او در عینِ پوست

بیند اندر ذرّه خورشیدِ بقا
بیند اندر قطره، کُلِّ بحر (۵۵) را

(۵۳) عَش: آشیانهٔ پرندگان

(۵۴) گذاره: آنچه از حدّ در گذرد، گذرنده.

(۵۵) بحر: دریا

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۶۵

در بیان آنکه جنبیدنِ هر کسی از آنجا
که وی است هر کس را از چنبرهٔ وجود
خود بیند. تابهٔ کبود، آفتاب را کبود
نماید و سرخ، سرخ نماید، چون تابه
از رنگها بیرون آید سپید شود.
از همه تابه‌های دیگر او راست‌گوی‌تر
باشد و امام باشد.

دید احمد را ابوجهل و بگفت
زشت‌نقشی کز بنی‌هاشم شگفت

گفت احمد مر ورا که: راستی
راست گفתי، گرچه کارافزاستی (۵۶)

دید صِدِّیقش، بگفت: ای آفتاب
نئی ز شرقی، نی ز غربی، خوش بتاب

گفت احمد: راست گفתי ای عزیز
ای رهیده تو ز دنیایِ نه‌چیز (۵۷)

حاضران گفتند: ای شه، هر دو را
راستگو گفתי دو ضدگو را، چرا؟

گفت: من آینه‌ام، مَصْقُولِ (۵۸) دست
تُرک و هندو در من آن بیند که هست

ای زن ار طَمَّاع می‌بینی مرا
زین تحرّی زَنانه برتر آ

این طمع را مانند و رحمت بُود
کو طمع آنجا که آن نعمت بُود؟

امتحان کن فقر را روزی دو تو
تا به فقر اندر، غنا بینی دوتو

صبر کن با فقر و بگذار این مَلال (۵۹)
زانکه در فقرست نورِ ذوالجَلال

سِرکه مفروش (۶۰) و، هزاران جان ببین
از قناعت غرقِ بحرِ انگبین

صد هزاران جانِ تلخی کش نگر
همچو گل، آغشته اندر گلشِکر (۶۱)

ای دریغا مر تو را گُنجا بُدی
تا ز جانم شرحِ دل پیدا شُدی

این سخن شیرست در پستانِ جان
بی گشوده خوش نمی‌گردد روان

مستمع چون تشنه و جوینده شد
واعظ از مُرده بُود، گوینده شد

مستمع چون تازه آمد بی‌ملال
صدزبان گردد به گفتن، گنگ و لال

چونکه نامحرم درآید از درم
پرده در پنهان شوند اهلِ حرم

ور در آید مَحَرَمی، دُور از گزند
برگشایند آن سَتیران (۶۲)، روی‌بند

هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند
از برای دیدهٔ بینا کنند

کی بُود آوازِ لحن و زیر و بم
از برایِ گوشِ بی‌حسِّ اصم (۶۳)؟

مُشک را بیهوده حق خوش دم نکرد
بهرِ حس کرد او، پیِ اخشم (۶۴) نکرد

حق، زمین و آسمان بر ساخته است
در میان، بس نار و نور افراخته است

این زمین را از برایِ خاکیان (۶۵)
آسمان را مسکنِ افلاکیان (۶۶)

مردِ سُفلی، دشمنِ بالا بُود
مشتریِّ هر مکان، پیدا بُود

ای ستیره (۶۷)، هیچ تو برخاستی؟
خویشتن را بهرِ کور آراستی؟

گر جهان را پُر دُرِ مکنون (۶۸) کنم
روزی تو چون نباشد، چون کنم؟

قرآن کریم، سوره واقعه (۵۶)، آیه ۲۳

«كَأَمْثَالِ اللُّؤْلُؤِ الْمَكْنُونِ.»

«همانند مرواریدهایی در صدف.»

ترک جنگ و رهزنی ای زن بگو
ور نمی‌گویی، به ترکِ من بگو

(۵۶) کارافزا: مأیه در دسر

(۵۷) نه‌چیز: شکل دیگر است از کلمه‌ی (ناچیز) به معنی بی ارزش و اهمیت

(۵۸) مَصْقُول: صیقل‌یافته

(۵۹) مَلال: دلتنگی

(۶۰) سِرکه فروختن: کنایه از ترشروی کردن

(۶۱) گُلشِکر: شربت‌ی مرکب از گل سرخ و مواد قندی

(۶۲) سَتیر: پوشیده، در حجاب

- (۶۳) اَصْم: کر، ناشنوا
(۶۴) اَخْشَم: کسی که حس شامه‌اش کار نمی‌کند و بویی احساس ننماید.
(۶۵) خَاکِیَان: اهل زمین، زمینیان
(۶۶) اَفَلَاکِیَان: اهل آسمان، آسمانیان
(۶۷) سَتِیْرَه: پوشیده‌روی، زن
(۶۸) دُرُّ مَكْنُون: مروارید مستور و نهفته، وقتی که مروارید در صدف قرار گیرد و هیچ دستی به آن نرسد، گرانقدرتر و شفاف‌تر خواهد بود.
-

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۸

با من به جنگ شد جان، گفتا: مرا مَرَنجان
گفتم: طلاق بستان، گفتا: بده، بیدام

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۹۲

مر مرا چه جای جنگ نیک و بد؟
کین دلم از صلح‌ها هم می‌رمد

گر خُمُش کردی و، گر نی آن کنم
که: همین دم، ترکِ خان و مان کنم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۹۴

**مراعات کردن زن، شوهر را و استغفار
نمودن از گفته خویشتن**

زن چو دید او را که تند و توسن (۶۹) است
گشت گریان، گریه خود، دام زن است

گفت: از تو کی چنین پنداشتم؟
از تو من اومیدِ دیگر داشتم

زن درآمد از طریقِ نیستی (۷۰)
گفت: من خاکِ شما ام نی سَتی (۷۱)

جسم و جان و هر چه هستم آنِ توست
حکم و فرمان، جملگی، فرمانِ توست

گر ز درویشی دلم از صبر جَست
بهرِ خویشم نیست آن، بهرِ توست

تو مرا در دردها بودی دوا
من نمی‌خواهم که باشی بینوا

جان و سر کز بهرِ خویشم نیست این
از برایِ توست این ناله و حنین

خویشِ من وَاللَّهِ که بهرِ خویشِ تو
هر نفس خواهد که میرد پیشِ تو

کاش جانت کشِ روانِ من فِدی
از ضمیرِ جانِ من واقف بُدی

چون تو با من این چنین بودی به ظن
هم ز جان بیزار گشتم، هم ز تن

خاک را بر سیم و زر کردیم، چون
تو چنینی با من، ای جان را سکون

تو که در جان و دلم جا می‌کنی
این قدر از من تَبَرًّا (۷۲) می‌کنی؟

تو تَبَرًّا کن که هستت دستگاه (۷۳)
ای تَبَرِّایِ تو را جان، عذرخواه

یاد می‌کن آن زمانی را که من
چون صَنَم (۷۴) بودم، تو بودی چون شَمَن (۷۵)

بنده بر وَفَقِ تو، دل افروخته است
هر چه گویی: پُخت، گوید: سوخته است

من سِفَانَاخِ (۷۶) تو با هرچم پزی
یا تُرُشِ با یا که شیرین می‌سزی

کفر گفتم، نک به ایمان آدمم
پیشِ حُکْمَتِ از سرِ جان آدمم

خوی شاهانه تو را نشناختم
پیشِ تو گُستَاخِ مَرکَبِ تاختم (۷۷)

چون ز عفو تو چراغی ساختم
توبه کردم، اعتراض انداختم

می‌نهم پیشِ تو شمشیر و کفن
می‌گشَم پیشِ تو گردن را، بزن

از فِرَاقِ تلخ می‌گویی سَخُنْ؟
هر چه خواهی کن، و لیکن این مکن

در تو از من عذرخواهی هست سِر
با تو بی‌من، او شفیعِ مستمر

عذرخواهم در درونت خُلِقِ توست
ز اعتمادِ او دِلِ من جُرمِ جُست

رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین
ای که خُلقتِ به، ز صد مَن انگبین

زین نَسَق (۷۸) می‌گفت با لطف و کُشاد
در میانه، گریه‌ای بر وی فتاد

گریه چون از حد گذشت و های‌های
زآنکه بی‌گریه، بُد او خود دلربای

شد از آن باران یکی برقی پدید
زد شَراری (۷۹) در دِلِ مردِ وَحید (۸۰)

آن که بنده روی خویش بود مرد
چون بود چون بندگی آغاز کرد؟

آن که از کبرش دلت لرزان بود
چون شوی؟ چون پیش تو گریان شود

آن که از نازش دل و جان، خون بود
چون که آید در نیاز، او چون بود؟

آن که در جور و جفائش دام ماست
عذر ما چه بود چو او در عذر خاست؟

زین للناس، حق آراسته است
زانچه حق آراسته، چون دانند جست؟

آن مشتهیات و لذتهایی که خدا برای مردم آراسته است،
آنها چگونه میتوانند از کمند آن برهند؟

قرآن کریم، سورہ آل عمران (۳)، آیہ ۱۴

«زِينٌ لِلنَّاسِ حُبُّ الشَّهَوَاتِ مِنَ النِّسَاءِ وَالْبَنِينَ
وَالْقَنَاطِيرِ الْمُقَنْطَرَةِ مِنَ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ وَالْخَيْلِ
الْمُسَوَّمَةِ وَالْأَنْعَامِ وَالْحَرْثِ ذَلِكَ مَتَاعُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا
وَاللَّهُ عِنْدَهُ حُسْنُ الْمَاِبِ»

«در چشم مردم آرایش یافتہ است، عشق بہ
امیال نفسانی و دوست داشتن زنان و فرزندان
و همیانهای زر و سیم و اسبان داغ برنہادہ و
چارپایان و زراعت. ہمہ اینها متاع زندگی
اینجہانی ہستند، در حالی کہ بازگشتنگاہ خوب
نزد خدا است.»

چون پی یَسْكُنَ إِلَيْهَاش آفرید
کی تواند آدم از حوا بُرید؟

از آن جهت که هدف خدا از آفرینش زن، آرامش مرد بود،
آدم(ع) چگونه می‌تواند از حوا بُرد؟

قرآن کریم، سورهٔ اعراف (۷)، آیهٔ ۱۸۹

«هُوَ الَّذِي خَلَقَكُمْ مِنْ نَفْسٍ وَاحِدَةٍ وَجَعَلَ مِنْهَا
زَوْجَهَا لِيَسْكُنَ إِلَيْهَا ...»

«اوست که همه شما را از یک تن بیآفرید. و از آن
یک تن زنش را نیز بیآفرید تا به او آرامش یابد ...»

رستم زال ار بُود، وز حمزه بیش
هست در فرمان، اسیر زالِ خویش

آن‌که عالم بنده گفتش بُدی
گلمینی (۸۱) یا حمیرا می‌زدی

آب، غالب شد بر آتش از نهیب (۸۲)
آتشش جوشد، چو باشد در حجاب

چونکه دیگی در میان آید، شها
نیست کرد آن آب را، کردش هوا

ظاهراً بر زن، چو آب ار غالبی
باطناً مغلوب و زن را طالبی

این چنین خاصیتی در آدمیست
مهر، حیوان را کم است، آن از کمیست

- (۶۹) تَوْسَن: اسبِ سرکش
- (۷۰) نِیَسْتِی: در اینجا به معنی فروتن و نادیده گرفتن خود.
- (۷۱) سَتِّی: مَخْفَفِ سَتِّی به معنی بانو، خاتون
- (۷۲) تَبْرًا: بیزاری جُستن
- (۷۳) دَسْتِگَاه: قدرت و توانایی، شکوه و جلال
- (۷۴) صَنَم: بُت
- (۷۵) شَمَن: بُت پرست
- (۷۶) سِفَنَاج: اسفناج
- (۷۷) گُسْتَاخ مَرَكَب تَاخْتَن: کنایه از گستاخی کردن است.
- (۷۸) نَسَق: ترتیب و نظم
- (۷۹) شَرَارَه: پارهای آتش که به اطراف می‌جهد.
- (۸۰) وَحید: یکتا و یگانه
- (۸۱) کَلْمِیْنِی: با من حرف بزن
- (۸۲) نَهیب: ترس و بیم، تَشَر
-

مجموع لغات:

- (۱) عِشْرَت: شادی، طرب، زندگی، کامرانی
- (۲) سَرْمَدی: جاودانه، همیشگی
- (۳) سَقَر: جهنّم، از ناها و طبقاتِ دوزخ
- (۴) سیجبر: کسی که بدنش مانند نقره سفید است، مجازاً زیبا
- (۵) فَر: جلال و شکوه ایزدی
- (۶) اِهْبِطُوا: فرود آیید، هبوط کنید
- (۷) بندی: اسیر، به بند درآمده
- (۸) تعمّق: دوراندیشی و کنجکاوی، در اینجا به معنی دنباله‌روی از عقل جزیی است.
- (۹) عُقْدَه: گره
- (۱۰) حَدَث: سرگین، مدفوع
- (۱۱) مُنْتَهی: به پایان رسیده، کمال یافته
- (۱۲) خَس: خار، خاشاک، پست و فرومایه
- (۱۳) اَوْحَد: یگانه، یکتا
- (۱۴) آفاق: جمع اُفُق
- (۱۵) عِمَاد: ستون، تکیه‌گاه
- (۱۶) رطلِ گران: سطلِ سنگین، ظرفِ بزرگ
- (۱۷) چشمشوخ: گستاخ

- (۱۸) تَقْلِيْبٌ: برگردانیدن، واژگونه کردن
- (۱۹) مُنْتَنِي: خمیده، دوتا، در اینجا به معنی سستکار و درمانده
- (۲۰) اَكْنَدَه: پُر، لبریز
- (۲۱) حَادِثٌ: تازه پدیده آمده، جدید، نو
- (۲۲) اَنْبَانٌ: کیسه
- (۲۳) اِجْلَالِي: گرانقدر
- (۲۴) لَعِيْنٌ: ملعون
- (۲۵) هَمْشِيْرَه: خواهر، در اینجا به معنی همراه و دمساز
- (۲۶) سَيْرَانٌ: گذر کردن
- (۲۷) جَنَّتُ الْمَأْوِي: یکی از بهشت‌های هشتگانه
- (۲۸) غَرَرٌ: هلاکت، فریب خوردن
- (۲۹) دَرِپَرَسْتٌ: پرستنده در، یعنی کسی که مراقب و امیدوار گشوده شدن در مقصود است.
- (۳۰) اَتَشُ پَا: شتابان و تیزرو
- (۳۱) مُدَامٌ: شراب
- (۳۲) ذُو دَلَالٍ: صاحب ناز و کرشمه
- (۳۳) فَتِي: جوان، جوانمرد
- (۳۴) حَدِيْدٌ: آهن
- (۳۵) تَعْظِيْمٌ: بزرگداشت، به عظمت خداوند پی بردن
- (۳۶) مَنْظَرٌ: جای نگریستن و نظر انداختن

- (۳۷) صُنْع: آفرینش
- (۳۸) شُكْر و صَبْر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.
- (۳۹) مَصْنُوع: آفریده، مخلوق
- (۴۰) كِبْر: کافر
- (۴۱) شِسْتَن: نشستن
- (۴۲) طَلَعَت: چهره، رخسار
- (۴۳) لَيْم: ناکس، فرومایه
- (۴۴) بَر: میوه
- (۴۵) لَاجِرَم: به ناچار
- (۴۶) قَوْم زَحِير: مردم بیمار و آزاردهنده
- (۴۷) جَبَّار: ستمگر، ظالم
- (۴۸) خَائِدِن: جویدن
- (۴۹) رَدُّ حَق: آنکه از نظر حق تعالی مردود است.
- (۵۰) اَنْصِتُوا: خاموش باشید
- (۵۱) اسْتَمَاع: شنیدن، گوش دادن
- (۵۲) طُوق: گردنبنند
- (۵۳) عُش: اشیانۀ پرنندگان
- (۵۴) گزاره: آنچه از حدّ در گذرد، گذرنده.
- (۵۵) بحر: دریا
- (۵۶) کارافزا: مایه دردسر

(۵۷) نه‌چیز: شکل دیگر است از کلمه‌ی (ناچیز) به معنی بی ارزش و اهمیت

(۵۸) مَصْقُول: صیقل‌یافته

(۵۹) مَلال: دلتنگی

(۶۰) سِرکه فروختن: کنایه از ترش‌رویی کردن

(۶۱) گُلشِکر: شربت‌ی مرکب از گل سرخ و مواد قندی

(۶۲) سَتیر: پوشیده، در حجاب

(۶۳) اَصَم: کر، ناشنوا

(۶۴) اَخْشَم: کسی که حس شامه‌اش کار نمی‌کند و بویی احساس ننماید.

(۶۵) خاکیان: اهل زمین، زمینیان

(۶۶) افلاکیان: اهل آسمان، آسمانیان

(۶۷) سَتیره: پوشیده‌روی، زن

(۶۸) دُرُّ مَكْنُون: مروارید مستور و نهفته، وقتی که مروارید در

صدف قرار گیرد و هیچ دستی به آن نرسد، گرانقدرتر و شفاف‌تر خواهد بود.

(۶۹) تَوْسَن: اسبِ سرکش

(۷۰) نیستی: در اینجا به‌معنی فروتن و نادیده گرفتن خود.

(۷۱) سَتی: مخفّف سَتی به‌معنی بانو، خاتون

(۷۲) تَبْرًا: بی‌زاری جُستن

- (۷۳) دستگاه: قدرت و توانایی، شکوه و جلال
- (۷۴) صنم: بُت
- (۷۵) شمن: بُت پرست
- (۷۶) سفناخ: اسفناج
- (۷۷) گُستاخ مَرگب تاختن: کنایه از گستاخی کردن است.
- (۷۸) نسق: ترتیب و نظم
- (۷۹) شراره: پاره‌ای آتش که به اطراف می‌جهد.
- (۸۰) وحید: یکتا و یگانه
- (۸۱) گلمینی: با من حرف بزن
- (۸۲) نهیب: ترس و بیم، تَشَر